

شنبه، چهارم دسامبر ۱۹۹۳

مراسم سخنرانی در یک سالن رسمی و معتبر با جمعیتی فراتر از حد انتظارم برگزار می‌شد. هاج وواج مانده بودم و نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار است. آیا واقعاً شخصیت مشهوری شده بود؟ نمی‌دانستم. در نامه‌هایش به این موضوع اشاره‌ای نکرده بود. دلم می‌خواست از کسانی که در آن مراسم شرکت کرده بودند، پرس‌وجو کنم و از همه‌چیز سر در بیاورم، اما جرئتش را نداشتم. وقتی وارد شد، جا خوردم. چهره‌اش با قیافه‌ی پسرکی که می‌شناختم فرق داشت. برای خودش مردی شده بود، با صورتی جذاب و چشمانی که می‌درخشیدند. البته این طبیعی است که کسی در مدت یازده سال تغییر کند، اما به‌نظرم نه تا بدین حد...

زنی که کنارم نشسته بود گفت: «اون چیزهایی رو که مال ما هستن بهمون پس می‌ده.»

با تعجب پرسیدم: «چه چیزی رو بهمون پس می‌ده؟»

— چیزهایی که ازمون دزدیده شدن؛ دین و مذهبمون رو.

زن جوانی که در سوی دیگر من نشسته بود جواب داد: «نه، چیزی رو به ما پس نمی‌ده. اون نمی‌تونه چیزی رو که از اول مال خودمون بوده بهمون پس بده.»

زن اول گفت: «پس اینجا اومدی چی کار؟»
— می‌خوام حرفاش رو بشنوم، می‌خوام طرز تفکرش رو بدونم. اونا یه دفعه روحمون رو به آتیش کشیدن، امروز هم می‌تونن یه بار دیگه اون کار رو شروع کنن.

— اون افکار و طرز بیانش متفاوته، هر کاری که لازم باشه انجام می‌ده.

زن جوان پوزخندی تمسخرآمیز زد، رویش را برگرداند و گفت وگو را به پایان رساند، سپس برگشت و به صندلی‌اش تکیه داد...

اولی درحالی که نگاهش به من بود، برای اینکه توجه و حمایت را جلب کند، ادامه داد: «برای کسی که به علوم الهی روی آورده و طلبه‌ی این علمه، چنین رفتاری بسیار جسورانه و انسانیه.» سکوت کردم تا حرف‌هایش تمام شوند. زن جوان کنار دستم، چشمکی به من زد، انگار که همدستش هستم؛ اما سکوت من دلیل دیگری داشت. داشتم به حرف‌هایش فکر می‌کردم: «طلبه‌ی علوم الهی!»

لفظی ناشناخته و گنگ! نه، واقعیت نداشت، و گرنه او به من گفته بود...

او سخنرانی‌اش را شروع کرد، اما من نمی‌توانستم افکارم را روی سخنانش متمرکز کنم، بدون اینکه دلیل دلشوره و نگرانی‌ای را که به من هجوم آورده بود بدانم، با خودم فکر می‌کردم: «کاش لباس مناسب‌تری پوشیده بودم.»

او در میان سخنرانی و بین جمعیت من را دید. سعی کردم فکرش را بخوانم، در نظر او من

چگونه بودم؟ آیا به چشم او من تغییر کرده بودم؟
در ذهنش چه تفاوتی بین یک دختر هجده‌ساله و
زنی بیست‌ونهم‌ساله قائل شده بود؟ تن صدایش
مثل قبل بود، ولی کلمات و واژه‌هایش بسیار تغییر
کرده بودند.

می‌گفت: «در زندگی باید ریسک‌پذیر بود، چرا که
تنها زمانی می‌توانیم معجزه‌ی زندگی را درک
کنیم که با رویدادهای و رای تصور خود روبه‌رو
شویم...»

خداوند هر روز با طلوع خورشید، فرصتی را به ما
عطا می‌کند که با آن می‌توانیم هر رویدادی را که
باعث ناآرامی‌مان می‌شود، تغییر دهیم. با توجه به
اینکه این قدرت لایزال را در وجود پروردگارمان
می‌شناسیم، پس باید ارزش و موجودیت آن لحظه
را هم درک کنیم... در صورتی که هیچ توجهی
نکرده و هر روزمان را با سهل‌انگاری و تجاهل
سپری می‌کنیم. حتی وانمود می‌کنیم که امروزمان
با روز قبل هیچ تفاوتی نداشته و با فردایمان

توفیری نخواهد داشت، ولی اگر هرکسی اندکی به روزی که شروع می کند توجه کند، متوجه این تفاوت‌ها خواهد شد و این لحظه‌ی جادویی را کشف خواهد کرد. آن لحظه شاید ثانیه‌ای از لحظات صبحگاهی یا لختی از سکوت شامگاهی باشد، به هر حال، چه این و چه آن، می تواند تبلور قدرت ستارگان در ما باشد و معجزه بیافریند. این پدیده‌ی شگفت‌انگیز می تواند در همان لحظه‌ای که کلیدی را برای گشودنِ در داخل قفل می چرخانیم و هزارویک مورد مشابه دیگر رخ دهد. خوشبختی گاه رحمتی از جانب ایزد یکتاست و در بیشتر اوقات نتیجه‌ی برخورداری از مواهب الهی است. لحظات جادویی ایام زندگی مان، به ما کمک می کنند تا متحول شویم و ما را ترغیب می کنند که به جست‌وجوی رؤیاهایمان برویم. در این راه همواره رنج خواهیم برد، بدون شک دشواری‌های زیادی را باید تحمل کنیم، اما باید بدانیم که همه‌ی این وقایع، گذرا هستند و پس از مدتی